

نان ، آزادی ، عشق



بهای همه اینها در جامعه سرمایه داری .. ؟

فرانکفورت می ۲۰۱۱

ب.رمزی

ساعاتی به غروب مانده است .

دومین ماه پائیزی ، درختان برگ‌هایشان را زرد کرده اند .

بلندگوهای نصب شده در چهار گوشه میدان ناگهان به صدا در آمدند .

توجه ! توجه !

ملت قهرمان و شهید پرور ! تا ساعتی دیگر یکی از اشرار طبق حکم صریح قانون اسلام قصاص شده و در این میدان در ملاء عام بدار آویخته خواهد شد .

جرم او دزدی و قتل مأمور نیروی انتظامی است . او مفسد فی الارض است.

بعد از چند لحظه از سمت شمال جرثقیلی وارد میدان شده در وسط آن توقف کرد .

به دنبال آن تعدادی خودروی نیروی انتظامی وارد میدان شدند .

فرمانده ما موران از اتومبیل خود پیاده شده به طرف جرثقیل رفت .

یکی از ما موران هم دوان دوان به دنبالش (درحالی که بلند گوی دستی را حمل می‌کرد) .

فرمانده از جرثقیل بالا رفته ، روی کفی آن دست به کمر ایستاد .

ما مور بلند گو بدست نیز خود را به کنارش رساند .

کم کم تعداد بی شماری آدم دور میدان حلقه زدند .

فرمانده به ما مور بغل دستی خود اشاره کرد : "سریع باش بلندگو را آماده کن باید کار را

سریع تمام کنیم و بریم !"

پچ پچ در میان مردم پیچید و هرکسی کنجکاوانه از بغل دستی‌اش می‌پرسید:

- چی شده ؟

- چیه داداش چه خبره ، می دونی چی شده ؟

- مثل اینکه یه نفر رو می خوان دار بزنند .

- برای چی ، آدم کشته ؟

- نمی دونم ، مثل اینکه ...

دیگری که کنار آن دو ایستاده بود بمیان صحبت های آنها پریده وگفت:

- نه بابا ، بالاتر از این حرفهاست.
- یعنی چی ؟
- مگر نشنیدی تو بلند گو می گفت ، مفسد فی الارض.
- مفسد فی الارض ، دیگه چیه ؟
- یعنی روی زمین فساد کرده .
- آخه چی کار کرده که فساد روی زمین شده ، اینا که تو حکومتند فسادهون دنیارو برداشته ...

یکی دیگر از تماشاچی ها پرید وسط که :

- می بخشید ، آقا شما نمی فهمید ، این قانونه که بهتر می فهمه !
- قانون ؟ قانون دیگه کیه ؟

دیگری جواب داد :

- قانون ، قانونه دیگه .
- خوب می دونم ، منظورم کیه ؟ چی کاره هست ؟
- اون یه کتابه !
- آها ، کتاب ، کتاب چطوری می فهمه که ما آدمها نمی فهمیم ؟
- شما مثل اینکه مشکل دارید ؟
- با کی ؟
- با خودت .
- نه آقا من با خودم مشکل ندارم . شما گفتید : قانون بهتر می فهمه ، من هم پرسیدم قانون کی ؟ شما می گین : یه کتابه .

خوب ، منم می پرسم چطور یه کتاب بهتر از من و شما می فهمه ؟

- قانون می گه هر کی آدم کشت باید قصاص بشه .

دیگری پرسید قصاص یعنی چی ؟

- یعنی اینکه اونم باید کشته بشه ، جان در برابر جان .
- چرا باید این کار را کرد ؟
- برای اینکه جلوی جرم و جنایت گرفته بشه ، جلوی فساد گرفته بشه .
- این چه قانون مسخره نیه که برای اینکه جلوی قتل گرفته بشه خودش قتل می کنه .

پیر مردی که بی اختیار صحبت های آنها را می شنید رو به آنها کرده گفت :

- صد سال پیش نه اینقدر فساد بود نه اینقدر قتل .

چطور شده از موقعی که این کتاب قانون آمده هم فساد زیاد شده و هم قتل ؟

فرمانده نیروی انتظامی میکروفون را در دست گرفت چند بار به آن فوت کرد ، با صدای بلندی که به فریاد می ماند شروع به صحبت کرد :

- امروز یکی از اشرار شهر که امنیت شهر رو به هم ریخته طبق قانون مجازات اسلامی در ملاء عام بدار آویخته میشه تا درس عبرتی باشه برای بقیه ...

از میان جمعیت یکی فریاد زد :

- مگه بقیه هم می خوان اشرار بشند ؟

فرمانده با دست اشاره کرد تا محکوم را بیاورند .

در حالیکه دست های او را از پشت بهم بسته بودند از خودروی نیروی انتظامی پیاده کرده وبطرف جرثقیل هدایتش کردند .

جوانی بود حدود بیست و پنج سال با قدی متوسط .

بهمن ۱۳۶۰

سکوت مرگباری بر فضای راهرو حاکم بود و سرمای زمستان ، سنگینی آنرا دو چندان می کرد

شعاع نور ملایمی از سوراخ قفل عبور کرده و در دل تاریکی اطاق ، پرتو افشانی می کرد که نشان از آغاز روز را داشت .

امروز حس عجیبی در وجودش موج می زد دوست داشت یک بار دیگر تمام خاطراتش را مرور کند .

چشم هایش را بست ، تا آنجا که حافظه اش یاری می کرد به گذشته برگشت ، به محله نوروزی ، به کوچه باریکی که خانه شان در انتهای آن بود .

همیشه یک دوجین بچه در محله در حال بازی کردن بودند . دختر و پسر ، بچه هایی که مثل خود او از خانه های تنگ و کوچک بیرون زده بودند تا در هوای آزاد محله بی دغدغه به بازی گرگم به هوا ، سوک سوک ، نون بده کباب ببر و یا گاهی هم بازی فوتبال که همیشه آخرش با شکستن شیشه پنجره ای همراه بود و با داد و قال پیرزن همسایه و بالاخره از کوچه جمع شدن و یک کتک جانانه از مامان خوردن .

بی اختیار به یاد بازی عمو زنجیر باف افتاد ، دختر ها با پسر ها دست در دست هم حلقه زده باهم می خواندند ..

- عمو زنجیر باف
- بله
- زنجیر منو بافتی ؟
- بله
- پشت کوه انداختی ؟
- بله
- چی چی آوردی ؟
- نخود و کشمش
- با خودش اندیشید :

آره ، عمو زنجیر باف واقعا زنجیر ها رو بافته بود و امروز به هر جوانی که صدایش را بلند کرده بود تا سهمش را از نخود و کشمش ها بخواهد یک زنجیر بسته بود .

از محله بیرون رفت به یاد روزهایی افتاد که همراه خانوادش عازم سفر نوروزی می شدند با چه شور و شوقی سوار بنز ۱۹۰ پدر می شدند و همه چیز بخوبی پیش می رفت . دیدن مناظر کنار جاده ، استراحت پدر در توقف کنار جاده و لقمه های خوشمزه ای که مادر برایشان آماده می کرد تا رفع گرسنگی کنند و باز دوباره راه می افتادند . دیدن شهرهای شمالی بخصوص شهر انزلی برایش خیلی لذت آور بود مخصوصاً وقتی روی پل می رسیدند از آنجا می توانست کشتی ها و قایق های لنگر انداخته در بندر را ببیند .

وقتی از کنار دریا می گذشتند بچه ها اصرار می کردند که..

- پاپا ، تورو خدا نگهدار یه آبتنی کنیم !

پدر که خود هم برای این کار بی میل نبود ، اما در مقابله مخالفت جدی مادر تسلیم شده ، راهش را ادامه می داد .

باید برای سال تحویل همه حمام کرده و با لباس های نو، آماده کنار سفره هفت سین مادر بزرگ می نشستند . حاج آقا هر سال رسمش بود ، دست می کرد توی جیب بغل کتتش و به هر کدام از آنها یک اسکناس دو تومانی نو تاه نشده می داد .

باید یکی یکی می رفتند و صورت حاج آقا را ماچ می کردند .

شب های عید مادر بزرگ نوه هایش را دور خود جمع می کرد تا قصه بگویند و گاهی هم قصه های ترسناک .

بدترین قسمت مسافرت زمانی بود که به گردنه حیران می رسیدند . جاده ای پیچ در پیچ که تا نوک کوه امتداد داشت با دره های عمیقی که پوشیده از ابرهای سفید و روان بودند .

چقدر او و خواهرش از دیدن این دره های عمیق می ترسیدند ، چشمها یشان را می بستند تا از آنجا عبور کنند . اما امروز، در رویای خویش دیگر نمی خواست چشم هایش را ببندد . می-خواست انتهای آنها را ببیند و ابرهای جاری در میان دره ها را تماشا کند .

بوی نم بارانی را که از خاک و علف کنار جاده بر می خواست دوباره حس کند .

مزه آش دوغی را که در کلبه های حصیری کنار جاده می فروختند را دوباره بچشد .
با خود اندیشید که :

- بر اساس کدام قانون ، کدام فرمان ، کدام حق ، عده ای بخود این اجازه را می دهند که
او و هزاران مثل او را از زندگی محروم کنند . به چه جرمی ؟

اردیبهشت سال ۱۳۶۱

سالن بزرگی بود که در دوطرفش راهرو های باریکی قرار داشتند. در هر راهرو چهار سلول با درهایی آهنی که بر روی آنها دریچه های کوچکی نصب شده بود. که هر کدام یک سلول (یک ونیم متر در دو متر) بود با سقفی بلند و دیوارهای گچی سفید. این سلول ها دوبه دو رو بروی هم قرار داشتند. طوری که وقتی دریچه ها را باز می کردی می توانستی هم بندی مقابلت را ببینی.

اینجا بند مجرد زندان مرکزی شهر تبریز بود.

حدوداً یک ماه می شد که در این سلول بودم. یک روز جوانی را آوردند و در سلول مقابل من جای دادند وقتی که بند خلوت شد و از مامورها خبری نبود همسایه جدید دریچه آهنی را به آرامی باز کرده و مرا صدا زد:

- هی ، همسایه !

سلام یول داش .

من هم متقابلاً دریچه را باز کردم و گفتم :

- سلام همشهری ، تازه آمدی ؟

- آره ، امروز ، تو رو برای چی گرفتن ؟

- به جرم کمونیست بودن ، تو رو برای چی ؟

- من ، منو به خاطر عشق ! برای اولین و آخرین بار باهم یکی شدیم !

می دونی اشکالی نداره تو رو به جرم کمونیست بودن اعدام می کنند ، منو به جرم عاشق بودن !

صدای مسئول توزیع غذا از انتهای سالن شنیده شد که می گفت :

- آماده باشین برای گرفتن غذا !

بلافاصله دریچه هارا بستیم ، چرا که این کار در بند مجرد جرم بود و کسی حق نداشت با سلول مقابل خود صحبت کند .

غذا کشمش پلو بود، مقداری از کشمش های غذا را جدا کرده گذاشتم کنار تا در مواقعی که حوصله ام سر می رفت چندتایی از آنها را بخورم . بهر حال خوردن تنقلات در این تنهایی می توانست کمک کند تا کمی از کسلی انفرادی بکاهد .

اما دلم می خواست هر چه زوتر بند خلوت شود تا بتوانم دوباره با همسایه جدید م تماس بگیرم راستش هنوز منظورش را نفهمیدم که گفت: مرا به خاطر عشق اعدام می کنند !!

تازه داشت بند خلوت می شد که به یک باره سرو صدای زیادی در بند پیچید و تعداد زیادی زندانی جدید وارد بند شدند. بقدری تعدادشان زیاد بود که بعد از پر شدن سلول های خالی ، بقیه را هم در میان راهروها جا دادند .

زندانیان جدید همه روستائی و سن و سال دار بودند و برایم جالب بود بفهمم این همه زندانی به یک باره از کجا آمدند؟! این بود که دریچه را باز کردم :

- سلام عمو .

- سلام پسرم .

- از کجا آمدی ، برای چی شمارو آوردند زندان ؟

- بخاطر سربازی !

سربازی ، با خودم فکر کردم این بنده خداها با این سن و سال چه وقت سربازی رفتنشونه است؟!

یعنی شما رو می خوان سربازی ببرند ؟

پیر مرد خنده ای کرد و گفت :

- یوخ أغلوم (نه پسرم)

پسرم در تهران کارگری می کنه ، اومدن دنبالش برای سربازی . گفتم ، توی تهران کار می کنه ، منو آوردن اینجا تا اون بیاد خودشو معرفی کنه .

- یعنی همه شمارو برای این آوردند ؟

- ایهه أغلوم . (آره پسرم)

تازه فهمیدم داستان از چه قرار است همه این بنده خدا ها در واقع گروگان بودند تا پسرهایشان بیایند .

مسئول بند یک تشت بزرگ ماده ضد شپش (د. د. ت) آورد و گذاشت وسط سالن و با صدای بلند گفت :

- همگی بیایید از این ماده به لباسها و تنتون بمالین ، وگرنه شپش همه زندان رو بر می دارد !

تمام فضای سالن را گرده (د.د. ت) گرفته بود. یکی یکی لباسهایشان را در می آوردند. ابتدا پالتو ، سپس کت ، جلیقه ، بافتنی ، پیراهن ، زیر پیراهن ، بعد شلوار، گرمکن . از پودرروی آنها می پاشیدند سپس به بدنشان می مالیدن و بعد دوباره لباسها را می پوشیدند.

در این شلوغی فرصت خوبی بود تا دوباره با همسایه جدیدم سر صحبت را باز کنم :

- ها ، سلام یولداش .
 - سلام ، نگفتی از کجا آمدی ؟
 - از تهران ، آمده بودم دوستم رو ببینم که دستگیر شدم .
 - راستی من نفهمیدم منظورت از عشق چی بود ؟
 - داستانش طولانیه .
- می دونی همدیگه رو دوست داشتیم ...
- هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای مسنول بند بلند شد .

همه جماعت به یک باره ساکت شدند ، انگار پتکی به مغزشان خورده باشد همگی با دهان باز گفتند :

- چی؟! -

پیر مرد دوباره حرفش را تکرار کرد :

- صد سال پیش نه اینقدر فساد بود نه اینقدر قتل ، چطور شده که از موقعی که این کتاب قانون آمده هم فساد زیاد شده هم قتل ???

فرمانده نیروی انتظامی میکروفون بلند گو را در دست گرفت :

- این مرد جزء اشراره ، امنیت شهر را بهم ریخته ، از مغازه‌ها دزدی می‌کرده ، نان می‌دزدیده با ما مور دولت درگیر شده، و او را هنگام انجام وظیفه کشته.

قانون مجازات او را تعیین کرده است . مجازات مرگ به خاطر جرایمی که مرتکب شده .

اعدام با جرثقیل در ملاء عام تا درس عبرتی باشد برای بقیه .

از میان جمعیت صدایی به گوش رسید :

- مگر بقیه هم می‌خواهند نان بدزدند ، یا آدم بکشند ؟

فرمانده دستور داد تا محکوم را بیاورند .

در حالی که دست‌هایش را از پشت بسته بودند از خود روی نیروی انتظامی پیاده کرده و به سمت جرثقیل هدایتش کردند .

جوانی بود حدود ۲۵ ساله با قدی متوسط که در چهره اش خطوط چروکیده ای را می‌دید که حکایت از رنج کار و سختی های روزگار را داشت تا جانی و شرور بودن .

وقتی در مقابل طناب دار قرار گرفت چشمانش به دور دست‌ها خیره شد به سمت قلعه توچال به یاد آورد آخرین باری را که با دوستانش در دامنه‌های توچال به طرف قلعه می رفتند ...

- چی شد لطیف ، بالاخره وضعیت کارخانه به کجا کشید ؟

- هیچی ، بی شرف‌ها مخصوصاً کار خونه رو به ورشکستگی کشوندند ، بعد مفت و مجانی از دولت خریدند ، کارگرها رو هم اخراج کردند بعدش کلی از زمین‌های کار خونه رو

آپارتمان سازی کرده فروختند بعدش از چین همین جنسی رو که ما تولید می کردیم با قیمت ارزونتر وارد کردند

- به همین راحتی ؟
- آره به همین راحتی فقط دمار از روزگار ما کارگرها درآوردند.

اول حقوق هار و ندادند ، بعد گفتن هر کی تسویه حساب کنه همه حقوقش و یه جا بهش می دیم خوب خیلی ها رفتن تسویه حساب کردند اونهایی هم که مونده بودند با زور و تهدید یکی یکی اخراج شدند .

- خوب شکایتی ، کاری نکردید ؟
- کجا شکایت می کردیم ، وزارت کار آدم داشتن ؛ هنوز پرونده رو ندیده می گفتند حق با کارفرمای جدید شما است باید از کارفرمای قبلی شکایت می کردید هرچی می گفتیم : بابا کارفرمای قبلی خود همین ها بودند می گفتند ، نه این ها مدیران قبلی بودند کارفرما دولت بوده شما باید علیه دولت شکایت می کردید و چون دولت عوض شده پس دیگه نمی شه علیه دولت جدید شکایت کنید خلاصه آنقدر مارو دوندند تا اون چندر غاز پول هم ته کشید دیگه پول رفتن به اداره کار هم نداشتیم این بود که یکی یکی بچه ها رفتن دنبال یه لقمه نون در آوردن برای زن و بچه هاشون . یکی مسافر کش شد ، یکی سیگار فروش ، یکی دنبال جنس از کیش و چابهار آوردن ، چند نفری هم دست فروشی کردن . حتی شنیدم یکی ار بچه ها کلیه هاشو فروخته است !
- یکی هم مثل من در بدر دنبال کار، توی جاده کرج ، ورامین ، خراسان ، ساوه ، کفش پاره می کنه تا یه کاری شاید گیرش بیاد .

دوباره از خودش این سوال را تکرار کرد به چه جرمی ؟

خواندن کتاب ، نشریه ؟

پخش اعلامیه ؟

سرود خواندن در کوه ؟

فعالیت در یک جمع ؟

داشتن عقیده دیگر ؟

- نه اینها بهانه است .

آزادی یعنی شکفتن ، مثل گل های رنگارنگی که در دشتهای اطراف جاده دیده می شد بدون ترس از لگد مال شدن .

آزادی مثل پرواز پرنده گانی که بالای سر موج های دریا در اوج آسمان پرواز می کردند بدون ترس از شکار شدن .

آزادی ، آن حس کودکانه ای که بدون هیچ ترسی و شرمی از زندگی لذت می برد . آری اینان مخالف این آزادی بودن و بخاطر همین گل ها را لگد مال کردند و پرنده گان را شکار و کودکان را در قفس .

خاطراتش را بسرعت ورق زد تا رسید به دبیرستانی که در گوهردشت می رفت ؛ دو سالی می شد به گوهردشت نقل مکان کرده بودند .

جمع کوچکی از دختران و پسران تشکیل داده بودند که جمعه ها باهم به کوه می رفتند در نقطه ای مناسب سفره می انداختند ، صمیمانه کنار هم می نشستند و هر آنچه داشتند باهم می خوردند و بحث می کردند . از هنر ، سیاست ، تاریخ ، اقتصاد ، فلسفه مخصوصا روی موضوعات روز از تظاهرات خیابانی که علیه رژیم شاه شرکت کرده بودند ، شعارهایی که داده بودند و درگیری های که با ماموران و گاردی ها پیدا کرده بودند و از باطوم و گاز اشک آور خوردنهاشون .

طی همین جلسات بود که با او آشنا شد چشمان سیاهش چقدر او را مجذوب خودش کرده بود یک روز دیگر طاقت نیاورد ، رو به او کرده گفت :

- حیف این چشمهای به این قشنگی نیست که پشت عینک قایمش می کنی ؟

و همین حرف نقطه آغاز رابطه ای شد که برایش از همه چیز دیگر عزیزتر بود.

طول هفته را با بی قراری طی می کرد تا روز جمعه از راه برسد ، صبح زود در باغستان جمع می شدند و از آنجا مسیر کوه را در پیش می گرفتند .

سرود خوانان در یک ردیف به آرامی در مسیر باریکه ای که بر اثر تکرار در شیب ملایم کوه درست شده بود می رفتند . صدای او بلند تر از همه بود و گاهی هم خارج از نت می خواند بخاطر همین همیشه به او انتقاد می کردند ، تو خارج از نت می خوانی و ریتم آهنگ را خراب می کنی و او قول می داد که دفعه دیگر آرامتر بخواند اما دست خودش نبود می خواست صدایش را به گوش او برساند ، باز بلندتر می خواند و او سرش را بر می گرداند در حالی که لبش را گاز می گرفت با نگاهی شماتت آمیز (و او چقدر این نگاه را دوست داشت) نگاهی که در آن صفا و صمیمیت به همراه صداقتی که حکایت از شور و شوق دوران جوانی بود موج می زد .

وقتی به قله می رسیدند خودش را نزدیک او می رساند تا صدای طپش قلبش را به گوش او برساند به یک صدا فریاد هورا سر می کشیدند :

- هورا ، هورا ، هورا

آن بالا احساس آزادی می کردند . انگار که از تمام چیزهایی که آنها را اسیر کرده بود آزاد می شدند و وقتی این احساس آزادی با دوست داشتن آمیخته می شد حسی را می یافت که آن روزها معنایش را نمی دانست اما امروز اینجا در این سلول کوچک و تاریک آنرا کم کم در می یافت ، رهائی ...

آری این همان حس بود . عشق یعنی رهائی . دوست داشت او را در آغوش بگیرد و فریاد بزند : عشق یعنی رهائی ، رهائی از هر چیزی که می توانست انسان را اسیر خود کند .. آری اینان مخالف رهائی انسان بودند بخاطر همین است که نمی خواهند رابطه آدمیان با عشق تعریف شود .

خاطراتش را دوباره ورق زد به روزی که به خودش جرأت داده از او تقاضا کند همدیگر را ببینند .

- بین می توئم ازت بخوام که فردا همدیگر رو ببینیم ؟

- برای چی ؟

- کمی باهم حرف بزنیم ،می دونی.... ؟

- چی رو می دونم ؟
- خوب ، یه کتاب تازه بدستم رسیده ، گفتم شاید بخواهی بخونیش ، خیلی خوبه ...
- وقتی به این قسمت از خاطراتش رسید خنده اش گرفت ، چون اصلا کتابی در کار نبود نتوانسته بود احساسش را بیان کند ، کتاب را بهانه کرده بود و تازه سر گرفتن کتاب با برادر بزرگش چقدر بحث کرده بود تا یکی از کتاب های او را برای چند روزی امانت بگیرد .
- آه سلام ، آمدی ؟
- سلام ، خیلی وقته منتظر هستی ؟
- نه ، گفتم شاید برات کاری پیش آمده نیایی .
- راستش کار که داشتم ، اما ..
- اما چی ؟
- هیچی ، ولش کن !
- آره ولش کن ، مهم این که آمدی دوست داری بریم یه بستنی بخوریم !
- نه ، دوست دارم مخلوط بخورم .
- باهم دیگر بطرف بستنی فروشی رفتند یکی از میز های خالی را انتخاب کرده نشستند .
- وقتی نشستن کتاب را روی میز گذاشت و گفت این اون کتابی بود که می گفتم .
- چه خوب ، قصه های صمد بهرنگی .
- خیلی وقت بود دنبالش می گشتم تا کی می توئم اینو داشته باشم ؟
- تا هر وقت که دلت بخواد اصلا مال تو .
- کتاب را برداشته وقتی جلدش را ورق زد اولین چیزی که جلب توجه کرد نوشته ای بود که با خودکار نوشته شده بود و زیر آن اسم برادرش بود . با آن نگاه همیشگیش نیم نگاهی به او کرده گفت :
- نه مرسی ، می خونم بر می گردونم .
- خوب تو گفتی مخلوط می خوری ؟ منم بستنی ، الان برم بگیرم .
- نه صبر کن ، ببین یه دونه بستنی بگیر یه دونه فالوده آنوقت با هم نصف می کنیم می شه مخلوط !

وقتی که احساس رضایت می کنی چقدر زمان زود می گذرد هرچی سعی کردی در خوردن عجله نکند تا زمان دیرتر بگذرد ، نشد که نشد با وجود اینکه زمان بسرعت گذشت اما برایش بی نهایت لذت بخش بود .

وقتی رسید به خانه یک راست رفت پشت بام ، تنها جایی که می توانست با خودش (درحالی که چشم به ابرها ی بالای سرخود می دوزد) خلوت کند .
گاهی اوقات یاد آوری خاطرات خوش گذشته از خود واقعیت شیرین تر است درست مثل این لحظه ایی که او داشت گذشته را ورق می زد.

پنجره ها را با سرعت بسته وارد دنیای انفرادی خود شدیم برای اینکه بتوانم فکرم را روی حرفش متمرکز کنم تکه ای گچ از دیوار کنده شروع کردم به نقاشی کشیدن روی در آهنی زنگ زده.

ابتدا یک آسمان کشیدم با خورشید و ابر سپس یک منطقه کوهستانی با پرندگان در آسمان ، بعد جاده ای در دامنه کوه که در انتها گم می شد با درختانی در کنار جاده و اتوبوسی که از این جاده عبور می کرد با مسافرانی که در آرزوهای دور و دراز خود غرق بودند .

ناگهان درب آهنی سلول باز شد مسئول بند جوانی حدودا سی و پنج ساله که حکم ابد داشت . با دیدن نقاشی روی در گفت :

- ببین زود پاکش کن ! پاسدارا بیان ببینن ممکن ایراد بگیرند بعدش هم آماده شو برای دستشویی رفتن !

- باشه ، پاکش می کنم .

- سریع برو بیا ، با کسی هم حرف نزن !

دستشویی انتهای سالن قرار داشت آهسته قدم بر می داشتم تا بتوانم زمان بیشتری خارج از سلول بگذرانم .

موقع شستن دست و صورت پسر جوانی آمد به فاصله نیم متر ، جلوی شیر آبی کنار من ایستاد و مشغول شستن دست و صورتش شد .

- سلام .

- سلام .

- تو رو برای چی گرفتند ؟

- من از تهران آمده بودم دوستم رو ببینم ، دستگیر شدم یه جورای می گن من کمونیستم از این حرف ها .

تو رو برای چی گرفتند ؟

- من ، از بچه های چریک های فدائی هستم ، من پسر ملا حسنی

هنوز جمله اش تمام نشده بود که مسئول بند وارد دستشویی شده تاکید کرد که ، زود باش پاسدارها تو بند هستند !

- در سلول ، ذهنم مشغول پسر ملا حسنی شد چه جوان رشید و با معرفتی بود بعد ها شنیدم که بدست پدرش اعدام شد.
- وقتی دوباره بند خلوت شد صدای همسایه روبرو را شنیدم که می گفت :
- هی تهرانچی ، تهرانچی ، سن ننم . (هی بچه تهرانی ، با تو هستم)
 - ها سلام ، راستی نگفتی اسمت چیه ؟
 - سهند ، یعنی اسم اصلیم نیست اما چون کوه سهند رو دوست داشتم بچه ها بهم می گفتند سهند .
 - خوب سهند نگفتی ماجرا از چه قرار بود ؟
 - راستش از کجا بگم ؟ ما همسایه بودیم از بچگی همدیگر رو می شناختیم .
 - یه روز تو کوچه داشتیم بازی می کردیم ، من بابای خونه بودم اونم مامان خونه یه عروسکم داشت که مثلا دخترمون بود
 - ها ، آقا اومدی ؟ زود باش !
 - بچه مریضه باید ببریش دکتر !
 - چی شده خانم ؟ بچه چرا مریض شده ؟
 - من چه می دونم ، مریض دیگه .
 - پاشو پاشو زود بریم دکتر !
 - سلام آقای دکتر بچمون مریض شده .
 - بیارین ببینم !
 - چیزی نیست ، سرما خورده ، این داوهارو بدین بخور خوب می شه .
 - می دونی مارال بزرگ که شدیم باهم عروسی می کنیم نه ؟
- صورت مارال از شنیدن این حرف سرخ شد از خجالت بدو بدو رفت خانه شان . از گفتن این حرف خودمم خیلی پشیمان شدم دیگه تو کوچه نمی آمد تا اینکه یه روز عید همگی لباسهای نو پوشیده کنار سفره هفت سین نشسته بودیم که در خانه به صدا در آمد . من که از غفلت مادرم که رفته بود دررا باز کنه استفاده کرده شروع کردم از پسته ها و شیرینی ها خوردن . وقتی سرم روبلند کردم چشمم به مارل افتاد که روبرویم ایستاده بود .

- با پدر مادرش برای عید دیدنی آمده بودند از جا پریدم از خجالت سرم رو پایین انداخته
 بودم جرات نگاه کردن تو چشم های مارال رو نداشتم از اطاق زدم بیرون رفتم توی
 حیاط کنار حوض آب .
- ماهی های قرمز کوچولو رو تماشا می کردم که از این سر به آن سر حوض شنا می
 کردند و دائم می گفتن آب ، آب ، آب ...
- و از تکرار آب آب حباب های کوچکی درست می شدند و در امتداد موج های آب می
 آمدند و با دیواره حوض برخورد کرده سپس با سرعت ناپدید می شدند .
- همچنان که این موج های ریز را تماشام می کردم تصویر دخترک زیبایی را دیدم که
 سوار بر این موجها بطرفم می آمد .
- آیا این خیال بود یا واقعیت ، نمی دانستم اما دوست داشتم همچنان تصویر را نگاه کنم ،
 خوب که دقت کردم ، آره خودش بود این تصویر مارال بود .
- چشمان سیاه و درشتش با گیسوانی بلند که بر روی شانه هایش پخش شده بود .
- دستم را بطرف آب حوض دراز کردم تا لمسش کنم که برای یک لحظه وقتی سرم را بلند
 کردم ،
- چشمانم با چشمان مارال در یک نقطه باهم برخورد کردند مثل دو نوری که از دو جهت
 متفاوت بتابند و در یک نقطه باهم برخورد کنند. از این برخورد حس عجیبی بهم دست
 داد ضربان قلبم شروع کرد بشدت طپیدن بدنم گرم شد و بی اختیار گفتم :
- مارال .
 - سهند .
 - شروع کردیم به خندیدن ، مارال دستش را داخل حوض آب کرد و مقداری از آب حوض
 را بطرفم پاشید من هم همین کار را کردم .
 - سپس پرسید :
 - این ماهی ها مال تون ؟
 - همه اش نه .
 - اون قرمز که دم سیاه داره مال منه ، اونم مادرش .
 - پس آقاشون کو ؟
 - رفته سر کار .

دوباره خندیدیم ، هوای بهاری بود آفتاب ملایمی می تابید همه لباس نو پوشیده بودیم طبیعت داشت متولد می شد همینجا بود که عشق کودکانه ما هم متولد شد . می دونی پاکترین ، قشنگ ترین عشق آدمی همین عشق دوران کودکیست.

- شام ، شام ، ظرفهای غذا رو بیرون بگذارین !
این صدای مسئول بند بود که دوباره بلند می شد .

عجله داشتم هر چه زوتر غذا را بخورم تا دوباره سر صحبت را با همسایه ام باز کنم اما متأسفانه بعد از شام دوباره رفت و آمد ها و دستشویی بردن و آوردن ها شروع شد و تا دیر وقت طول کشید .

امکان صحبت کردن در آن سکوت جهنمی بند وجود نداشت چرا که کوچکترین صدا در فضا می پیچید و صدای بقیه زندانیان را در می آورد .

یکی از پتو ها را تاه کرده بعنوان متکا زیر سرم گذاشتم و آن یکی را هم بعنوان روکش رویم کشیده بروی تکه موکتی (که بعنوان زیرانداز در سلول بود) دراز کشیدم سعی می کردم بخوابم اما افکار گوناگونی بذهنم می رسید به هر طرف که قلت می زدم یک سری افکار متفاوت ، طوری که کلافه شده چشمهایم را باز می کردم تا فکر نکنم . اما نور این چراغ لعنتی هم (که ۲۴ ساعت روشن بود) چشم هایم را اذیت می کرد ، به یاد نفرین های مادر بزرگ افتادم که همیشه وقتی از دست من یا سایر بچه ها عصبانی می شد به ترکی می گفت:

- الهی چراغ خانت همیشه روشن باشد .

- خوب مادر بزرگ آروزیت برآورده شده است .

در همین افکار بودم که ناگهان در سلول باز شده یک نفر به داخل هول داده شد .

- این امشب اینجا می ماند فردا صبح می آیم دنبالش !

در را بسته و رفتند.

جوان نوزده ، بیست ساله ای بود با قیافه ای ساده و روستایی ، گوشه سلول ایستاده و زمین را نگاه می کرد. مدتی به او زل زدم ، آخه خود من هم گیج شده بودم ، که داستان از چه قرار است . به ترکی ازش پرسیدم :

- چی شده؟
- تو رو برای چی آوردن اینجا ، تازه دستگیر شدی؟
- نه ، از بند عمومی تنبیهی آوردن .
- برای چی؟
- دعوا کردیم ، با هم اطاقي هام دعوا کردم .
- باشه ، بیا حالا بگیر بخواب ! فردا حرف می زنیم .
- در کنار خودم بهش جا داده و پتویی را که رویم کشیده بودم دونفری کشیدیم رویمان و خوابیدیم . هنوز چند ساعتی از آمدنش نگذشته بود که دوباره درب سلول باز شد و پاسداری صدایش زده و او را از سلول بیرون برد .
- پتو را به دور خودم پیچیده بخواب رفتم . دوساعتی از خوابیدم نگذشته بود که از خارش بدنم بیدار شدم ، احساس کردم چیزی در زیر بغلم دارد وُل می خورد وقتی زیر پیراهن را از تنم در آوردم آن چیزی را که دیدم برای لحظه ای وحشت کردم ، شپش هایی به اندازه یک عدس ، چاق و چله این هم سوغاتی هم سلولی چند ساعته من بود . دیگر خوابم نبرد تا صبح همینطور خودم را می خاراندم و شپش شکار می کردم . صبر کردم مسئول بند که آمد صدایش زدم :
- سلام ، آقای جعفری !
- سلام چی کار داری ؟
- بابا این کی بود دیشب اینجا آوردند ؟ تمام بدنم شپش گذاشته ، من الان یه ماه میشه حمام نکردم!
- باشه به پاسدار بخش می گم ، اونو اشتباهی آورده بودن پیش تو ، تو اطاقشون با هم سلولیهاش درگیر شده بود .
- برای چی؟
- می خواستند ترتیبش رو بدنند .

طناب را که به گردنش انداختند ، به خود آمد ، چشمش به جمعیت مقابل خود افتاد که با دهان باز کنجکاوانه منتظر بودند . با خود اندیشید :

- منتظر چی هستید اگر امروز نوبت من است فردا نوبت شماست و بعد نوبت فرزندانتان و بعد نوه هایتان

همینطور که چشم به جمعیت دوخته بود چشمش به کودکی که در میان جمعیت ایستاده بود، افتاد . با خود گفت : نه اینکار را نکنید ، با من این کار را نکنید ، چرا دنیای آن کودک را خراب می کنید ؟

چرا دنیای ظالمانه و غیر انسانی خودتون رو وارد دنیای آن کودک می کنید . به یاد برادر کوچکش افتاد که بهش قول داده بود اگر کار پیدا کرد با اولین حقوقش او را به سینما می برد ..

- دادش پس کی می ریم سینما ؟

- اگه امروز شانس بیارم ، کار پیدا کنم حتماً با هم می ریم سینما .

تمام جاده کرج را با پای پیاده طی کرده بود به هر کارخانه و کارگاهی سر زده بود اما تنها چیزی که شنیده بود ..

- نه جانم ، کار نداریم .

نگهبان درب یکی از کارخانه ها که آب پاکی را رودستش ریخته و گفته بود :

- والا ما خودمون هم اینجا زیادی هستیم ، الان شش ماه که حقوق نگرهفتیم !

هر ماه یه چندر غاز پول می دن می گن ، بقیه اش رو سر برج می دیم ، بالاخره

نفهمیدیم این سر برج کی می شه ؟

همین هفته پیش یکی از کارگرها خودشو از بالای برج پرت کرد پایین ، خدا به زن و بچه اش رحم کنه نمیره ، الان تو بیمارستان افتاده.

با حرفهای نگهبان پاک از پیدا کردن کار ناامید شده بود با وجود آن همه خستگی

همچنان تلاش کرد تا اینکه از زور گرسنگی دیگر مجبور شد راهی خانه شود .

هنگام برگشتن موقعی که از جلوی ناوایی رد می شد ، بوی نان تافتون های داغ پهن

شده روی پیشخوان چنان مستش کرد که بی اختیار بطرف آنها رفت . اما هر چه ته

جیبهایش را گشت دریغ از پیشیزی .

دستش را دراز کرده یکی از نان ها را برداشت ، بدون اعتنا به داد و فریاد صاحب نانوايي (در حالی که تکه ای از نان را بریده در دهان می گذاشت) براه افتاد .

- آها ، یارو با توام !

گوشش بدهکار نبود یعنی اصلاً نمی شنید .

- هی ، با توام !

پولش رو بده ! کجا می ری ؟

جماعت روز روشن دزدی می کنند ! خداد به دادمان برسد !!!

هی ، سرکار بگیرش !

اون دزد و بگیر ، نون دزدیده !!!

- کی ؟

- اون یارو ، اونهاش ، نون دستش داره می ره !

سرکار که شجاعت بهش دست داده بود ، با چنان قدرتی شروع به دویدن کرد که انگار

دنبال گراز وحشی می دود!

چند قدمی مانده بهش خیز برداشت که از پشت سر رویش شیرجه بزند . در همین لحظه

لطیف بدون توجه به اطرافش مسیر خود را عوض کرد که از خیابان به پیاده رو برود .

توی هوا سرکار با جای خالی لطیف روپرو شد و قبل از اینکه بتواند خود را کنترل کند با

سر به جدول کنار خیابان خورد و بدنبالش که صاحب نانوايي می دوید فریاد زد :

- قاتل ، بگیرینش !!! قاتل ...

هنوز لقمه نان از گلویش پایین نرفته بود که چند نفر به همراه نانوا ریختن روی سرش

وقتی بهوش آمد که در پاسگاه نیروی انتظامی بود .

ظاهراً همه چیز آماده شده بود پرونده تکمیل و شهادت هم داده بودند با همان حال زخمی و بی

رمق او را به زندان فرستادند.

صدای بلندگو در آمد :

- بله ، ای امت شهید پرور ، امروز این مرد به جرم دزدی ، قتل مامور نیروی انتظامی

هنگام ماموریت اینجا بدار کشیده می شه برای آخرین بار حرفی برای گفتن داری ؟

به یاد حرفهای قاضی در دادگاه افتاد که گفته بود :

- ما می دونیم تو قاتل نیستی ، ولی تو به حریم مالکیت تجاوز کردی ، می دونی این جرمش سنگینتر!!!

برای آخرین بار می پرسم حرفی برای گفتن داری ؟
 چه می توانست بگوئید ؟ حرف برای گفتن زیاد داشت . از بچگی کار کرده بود ، کفاشی ، جوراب بافی ، آهنگری ، کار تو کارخانه های مختلف ، اما همیشه حسرت به دل مانده بود . هیچ وقت نتوانسته بود آن چیزی را که خودش یا مادرو برادرش خواسته بودند تهیه کند . آخه همیشه به اندازه ای بهش داده بودند که شکمش سیر بشه تا بتواند دوباره کار کند.

با سر اشاره کرد که :

- نه .

با اینکه دوست داشت با چشمان باز(در حالی که به آسمان آبی نگاه می کند) اعدام شود اما ترجیح داد جلاد کیسه سیاه رنگ را به سرش بکشد ، چون نمی خواست در آخرین لحظه چشمانش با چشمان آن کودک تلافی کند !!!

به یاد روزهای انقلاب افتاد. با چه شور و شوقی با دوستانش در تظاهرات های خیابانی شرکت می کردند، با وجود مخالفت مذهبی ها سعی می کردند شعارهای رادیکال بدهند.

شعار نان، مسکن، آزادی، یکی از آن شعارها بود که همیشه با آن مخالفت می شد و می گفتند: ما برای نان انقلاب نمی کنیم! در دل به حرف آنروز آنها خندید و با خود اندیشید..

- درسته شما برای نان انقلاب نکردید، بلکه برای پول نفت انقلاب کردید.

یاد روزی افتاد که با برادرش به تهران رفته بودند دانشگاه تهران چه خبر بود. در محوطه دانشگاه، دانشجویان به همراه مردم تجمع کرده بودند یک نفر بلند گو بدست سخنرانی می کرد از عدم آزادی صحبت می کرد، از خواسته های دانشجویان برای آزادی زندانیان سیاسی صحبت می کرد که ناگهان پلیس به همراه گارد ویژه با گاز اشک آور حمله کرد برای یک لحظه جمعیت متفرق شد. هر کس به سمتی دوید اما دوباره بسرعت خود را سازمان داده در وسط محوطه دانشگاه دور هم حلقه زدند. در حالی که با مشت ها گره کرده رو به آسمان فریاد می کشیدند..

- زنده باد آزادی!

- زندانی سیاسی آزاد باید گردد!

وقتی غروب به خانه رسیدند مادرش دل نگران جلوی درب خانه ایستاده بود. به محض دیدن آنها شروع کرد به نكوهش کردن (مخصوصا برادر بزرگش را) که کجا بودید؟ یادش آمد که با چه هیجانی آن روز را در کوه برای بچه ها تعریف کرده بود و دوستش با چه تعجبی (که حس تحسین در آن بود) او را تماشا می کرد.

- دانشجوی ها وسط محوطه دانشگاه جمع بودند، شعار می دادند. من و برادرم هم وسط جمعیت بودیم، یه دفعه، یه دسته اعلامیه پرت شد هوا، هر کی سعی می کرد یه دونه از انو تو هوا قاپ بزنه، منم یکی روگرفتم. اعلامیه از مردم دعوت می کرد برای تظاهرات و اعتصاب. یه عده از دانشجوی ها یه پرچم قرمز رو در آوردن که روش نوشته بود، زنده باد آزادی! که یه دفعه ولوله شد برادرم گفت:

- بدو، بریم پشت ساختمان!

- هرکس یه طرفی می دوید. چندتا گاز اشک آور زدند وسط محوطه یکی از بچه ها با لگد یکی شو پرت کرد طرف خودشون دوبار دانشجوی ها خودشونو سازمان دادن اومدن وسط شروع کردند دوباره شعار دادن.

سفره انداخته شد هرکی هرچی داشت از توی کوله پشتی اش در آورده ، وسط گذاشت ، کتلت ، کوکو سبزی ، تخم مرغ و سیب زمینی ، مرغ ، نون پنیر با سبزی ، کنسرو لوبیا... دور تا دور نشسته بی تعارف شروع کردند از غذاهای همدیگر خوردن . هرکسی چیزی تعریف می کرد :

- راستی می دونستیند تو تهران حکومت نظامی اعلام کردند هرکی از ۹ شب به بعد تو خیابون باشه دستگیر می شه !!!

- آره ، راسته ، اما می دونین چیکار می کنند ؟

من رفته بودم خونه یکی از اقوام ، شب که می شه سر هر کوچه مردم جمع می شدند شروع می کردند به شعار دادن . سربازای حکومت نظامی که نمی تونستند همه خیابون رو قرق کند مجبور بودند کوچه به کوچه مردم روتو خونه هاشون بکند . بخاطر همین وقتی از سر کوچه ای رد می شدند برند به سر کوچه بعدی دوباره مردم جمع می شدند شروع می کردند به شعار دادن اینقدر این کار را می کردند تا بالاخره سربازها عاصی شده از محله می رفتند .

- راستی می دونین یکی از شعار های که می دادند چی بود ؟

از هاری گوساله بازم بگو نواره ، نوار که پا نداره !

- می گن رفته بوده مجلس و گفته که من شب رفتم پشت بام خانه و دوربین انداختم دیدم که ضبط صوت روی پشت بام ها روشن کردند. بخاطر همین مردم این شعار رو درست کردند.

همه زدند زیر خنده .

- بچه ها می خواستم اینو بگم ، شنبه قرار مغازه دارهای کرج اعتصاب عمومی بکنند. خُب که ما هم دبیرستان رو به اعتصاب دعوت کنیم ؟

- چه طوری ؟

- خُب نمی ریم دبیرستان .

- ما چند نفر نریم ، تاثیری نداره !

- آره راست می گی ، باید یه اعلامیه بدیم و از بچه ها بخواهیم که امروز به دبیرستان نیانند

- نه ، به دبیرستان بیاییم اما سر کلاس ها نریم . توی حیاط جمع بشیم و شعار بدیم مثل

دانشجوها !

- آره این خُب ، تازه می تونیم روی تخته سیاه درشت بنوسیم اعتصاب ، روز شنبه در

همبستگی با مردم ما هم اعتصاب می کنیم .

- اما باید مواظب باشیم کسی نبینه .
- بله درسته ، می تونیم با دبیرستان های دیگه هم تماس بگیریم اونا هم اعتصاب بکنند .
- آگه این کار و بکنیم هیچ کاری از دست مدیر و ناظم بر نمی آد. تازه شاید خود اونها هم راضی به این کار باشند .
- وقتی خاطرات دوران انقلاب را ورق می زد درست همان هیجان آنروزها بهش دست داد
بسرعت شروع به تقسیم کار کردند .
- باشه من کاغذ هارو تهیه می کنم که روش دعوت به اعتصاب نوشته بشه .
- خُب کی خطش خوبه ؟
- من .
- منم می تونم .
- باشه پس شما بنویسید !
- چی بنویسیم ؟
- اعتصاب ، اعتصاب .
- این کافی نیست ، باید یه جوری بگیریم که این اعتصاب در حمایت از اعتصاب شنبه است!
این چه طوره ؟ اعتصاب ، دانش آموزان به اعتصاب مردم بپیوندیم از امروز سر کلاس
ها حاضر نشیم دست به اعتصاب بزنیم . زنده باد آزادی !
- این خوبه ، اما فکر می کنم طولانیه و باید تاکید بشه که در حمایت از اعتصاب روز شنبه
است .
- فکر کنم همین خوبه ، دوستانی که مسئولیت نوشتن رو گرفتن یه چیزی تو همین مایه
بنویسند ما زیاد وقت نداریم شنبه اول وقت باید تو مدرسه پخشش کنیم .
- روز شنبه چه شور و شوقی در دبیرستان بوجود آمد کاغذ ها بسرعت دست بدست می
شدند. همه با علامت سر اعتصاب رو تائید می کردند. وقتی که زنگ مدرسه بصدا در آمد
بغیر از چند نفری بقیه بی اعتنا به آن سر جایشان ایستادند .
- معلم ها هم با دیدن این وضع بسرعت پائین آمده اعلام همبستگی کردند. یکی از آنها
بلافاصله بلند گوی دستی را برداشته شروع به صحبت کرد .
- ما معلم ها همبستگی خودمان را با شما دانش آموزان شجاع اعلام می کنیم ما هم به سهم
خود از رفتن به سر کلاس های درس خود داری می کنیم ما هم با شما هم صدا می گوئیم

زندانی سیاسی آزاد باید گردد!

وقتی این جمله را گفت چه هل هله‌ای در دبیرستان شد خبر به سرعت به دبیرستان‌های دیگر هم رسیده بود. آن روز گوهردشت یک پارچه اعتصاب بود. از همین‌جا بود که نطفه هسته‌شان شکل گرفت.

دیگر حسابی درگیر فعالیت شده بودند شبانه اعلامیه‌های را که یکی از بچه‌ها می‌آورد تقسیم کرده در محلات مختلف پخش می‌کردند روی دیوارها شعار نویسی می‌کردند. و در جلسات هفتگی روی کارهایی که انجام داده بودند بحث و گفتگویی کردند قرار شد در کنار فعالیت سیاسی کار مطالعاتی هم داشته باشند. این بود که یکی از بچه‌ها قرار شد از برادرش که دانشجوی بود برای کار مطالعاتی کمک بگیرد. روزها بسرعت سپری می‌شدند و هر روز که می‌گذشت جنبش مردم عمیق‌تر می‌شد. هر روز خبرهای مختلف از تهران و شهرهای دیگر می‌رسید. کارگراها دست به اعتصاب زده بودند، مردم تظاهرات میلیونی کرده و حکومت نظامی هم نتواسته بود کاری از پیش ببرد و جای خود را به دولت غیر نظامی داده بود.

نزدیکی های ظهر بود که پاسدار بخش آمد و از پشت دریچه آهنی پرسید:

- ها ، بچه تهرانی چی کار داشتی ؟
- من الان یک ماهه حمام نرفتم، دیشب یه زندانی آوردند تو سلول من، همه بدنم شپش گذاشته.
- باشه می گم بیرن حمام اما اونجا حق نداری با کسی حرف بزنی !
جعفری را صدا زده به اوسفارش کرد که مرا بعد از ظهرحمام ببرد .
وقتی که رفتند . همسایه روبرویی، دریچه را باز کرده ازم پرسید:
- سلام یول داش ، نه خبر ؟ (سلام رفیق چه خبر؟)
- بابا دیشب یه زندانی رو از بند عادی ها آوردن اینجا تمام بدنم شپش گذاشته ، گفتم حما م برم .
کلمه شپش را که شنید خنده اش گرفت و گفت :
- خوب، خوبه دیگه لااقل تنها نیستی . می دونی اینجا هر بندی هفته ای یک بار نوبت حمام داره .
- پس تو بند ها حمام نیست ؟
- نه بابا ، یه حمام بزرگ توی محوطه زندان است . همه رو می برن اونجا .
- خوب ، نگفتی بلاخره چی شدکه کارت به اینجا کشید ؟
- بهت گفتم که از اون روز به بعد ما دیگه واقعا عاشق و معشوق شده بودیم . اگرچه بچه بودیم اما نمی دونی چه کیفی داشت، وقتی همدیگر رو می دیدیم باهم بازی می کردیم .
هرچی تو خونه نم بهم می داد نگه می داشتم می آوردم تو بازی باهم می خوردیم .
- سلام مارال .
- سلام .
- بیا برات نخود و کشمش آوردم .
- منم نون فطیر آوردم ، دیروز نم پخته .
- کریم داره می آد بهش رو نده ! پرو می شه .
- ها بچه ها اینجا نشستین ، بیاین بریم بازی کنیم !
- بازی چی ؟
- نمی دونم ، هر چی شما بگین .
- نه ما حوصله نداریم .

- آره کریم ، برو با بچه های دیگه بازی کن ! ما حوصله نداریم .
- خُب شد رفت ، من اصلاً ازش خوشم نمی آد . مارال خیلی فضول .
- و لش کن ! چی کارش داری؟ می دونی بابام می گفت تابستون بریم پیش بابا بزرگم دهات.
- تو چی ، مارال تو هم می ری ؟
- آره دیگه منم می رم . من که نمی تونم تو خونه تنها بمونم ؟
- از شنیدن این حرف اخماش رفت تو هم و خیلی جدی گفت :
- خوب پس من چی ام ، من می آم پیش تو می مونم !
- مگه می شه ، بابام نمی زاره ، حالا ناراحت نشو ما زود بر می گردیم !
- مارال دستتو بده به من !
- ببین کریم آنجا و ایستاده داره مارو نگاه می کنه ، می ره به ننم می گه انوقت دیگه نمی زاره پیام توی کوچه .
- باشه بزرگ که شدیم عروسی کردیم هر چقدر دلت خواست دستمو بگیر .
- از چشمای سهند می شد فهمید که دارد به خاطرات خوش گذشته فکر می کند ..
- آره همسایه ، ما از بچگی همدیگر رو دوست داشتیم .
- هرچی بزرگتر می شدیم عشقمون هم عمیقتر می شد دیگه تو کوچه نمی تونستیم همدیگر رو ببینیم گاهی وقتها تو بازار باهم قرار می زاشتیم مغازه هارو نگاه می کردیم بعد یه بستنی باهم می خوردیم . از آینده حرف می زدیم از بچه هامون حرف می زدیم روز ها با سرعت می گذشت و هرچی بزرگتر می شدیم طاقت من کمتر می شد . یه روز دیگه طاقت نیآوردم به ننم گفتم :
- ننه می دونی ؟
- چی رو پسرم ؟
- می دونی ؟ می خوام ..می خوام با ، با مارال عروسی بکنم ! چرا اینجوری نگام می کنی ننه ؟ جدی گفتم ، چرا می خندی ؟
- آخه پسرم چه جوری می خوامی زن بگیری؟! تو نه کار داری ، نه سربازی رفتی ، نه زندگی ، مگه می شه ؟
- همینجوری که نمی شه رفت خواستگاری دختر مردم ! نمی پرسند ، پسرتون چی کاره است؟؟

- خرج و مخارج زندگیشو از کجا در می آره ؟
- خوب ننه نامزد می شیم ، بعد من یه کاری پیدا می کنم .
 - پس سربازی چی ؟ درس ات چی ؟ نمی خوای درس بخونی ؟
اینجا که رسید آهی کشید و گفت :
 - خلاصه سرتو درد نیارم درس و مشق رو ول کردم پامو تو یه کفش کردم که باید برم سربازی . جنگ تازه شروع شده بود ، مادرم گفت ، بری خودمو می کشم ، پدرم گفت ، رفتی دیگه تو این خونه جات نیست . هرکدومشون یه جور تهدید می کردند . این وسط مونده بودیم من و مارال چیکار کنیم .
 - سهند ، اگه کشته بشی چی ؟ من خودمو می کشم !
 - نه زبونتو گاز بگیر ! کشته نمی شم بر می گردم .
اما تو باید بهم قول بدی که منتظرم می شی !
 - تو می دونی که تو زندگیم هیچ کس مثل تو برام عزیز نیست ، همه وجودم مال توست ، بدون تو مگه می تونم زندگی کنم از موقعی که کنار حوض بهم قول دادیم من خودمو با تو حس کردم .چطور بهت بگم این دستها ، این پاها ، این قلبو می بینی ، تو حسش می کنی . یعنی جزیی از خودته . تو هم برام مثل اینا می مونی . یعنی بالاتر ، تو زندگیمی !!!
 - درست می گی مارال ، این همون احساسی که منم دارم، اصلا بدون تو نمی تونم باشم . برام قابل تصور نیست که بی تو بتونم وجود داشته باشم . چه جور بگم ما نیمه همیم بخاطر همین که می گم برمی گردم !
وقتی اینهارو تعریف می کرد قطره اشکی را که از گوشه چشمش روی گونه هایش سر می خورد را می شد دید . خواستم بهش بگم حالا خودت را زیاد ناراحت نکن . که بسرعت دریچه آهنی را بست و بدنبال آن آقای جعفری بود که پشت دریچه آهنی من ظاهر شد .
 - خوب آماده شو ببرمت حمام ، وسایل حمام داری ؟
 - نه ، من هیچی ندارم !
 - باشه ، می گم یه حوله بهت بدن ! پشت سر من بیا ، هیچ جا رو هم نگاه نکن فقط جلوتو نگاه کن !

درب ورودی بند مجرد را باز کردند داخل محوطه زندان شدیم . دیوارهای بلندی که دور تا دور زندان کشیده شده بود ، دیوارهای آجری که نشان از قدیمی بودن داشت بیشتر به قلعه های دوران قدیم شباهت داشت تا زندان وسط محوطه یک ساختمان آجری (که دیوارهایش از نم زیادی شوره بسته بود) نمایان بود . حدس زدم که باید حمام زندان باشد.

- سلام حاج حسن .

- سلام آقای جعفری .

- یه حوله بده به این همشهری ما ! هیچی نداره ، یه ماه که تو بند مجرده !

درست شبیه حمام های عمومی بود . سالن رختکن گردی که دور تا دورش قفسه لباس با سکوی به عرض نیم متر بود . وسط سالن هم حوض کوچکی با کاشی های آبی رنگ قرار داشت . یکی از قفسه ها را انتخاب کردم .

بعد از لخت شدن ، زیر پیراهنم را برداشته بطرف داخل حمام رفتم ، کسی نبود ابتدا زیر پیراهن را با آب داغ شستم بعد یکی از دوش ها را انتخاب کرده داخلش رفتم . ناگهان سرو صدای وهم همه جمعیتی بگوش رسید . طولی نکشید که این جمعیت وارد حمام شدند . آقای جعفری فریاد زد که :

- کسی به اون دوش نزدیک نشه ! کسی هم با اون حرف نزنه !

جمعیت از دیدن من که تنها یک دوش را اشغال کرده بودم ، متعجب شده ار همدیگر می پرسیدن این کی !؟

هر از گاهی هم اعتراض می کردند ، که چرا باید او تنها از دوش استفاده کند ؟ زندانی ها تیپ های مختلفی بودند ، از آدم های معمولی با ظاهری متین ، تا خلاف کار های حرفه ای با جای چاقو روی دست و صورتشان با سبیل های پُرپشت و خالکوبی های روی بازو سینه شان . درست مثل حمام عمومی بیرون شده بود عده ای کیسه می کشیدند و عده ای صابون می زدند . تعدادی هم جلوی دوش ها منتظر نوبت تا دوش بگیرند.

حسابی خودم را صابون زدم و با آب داغ شستم که از شر شپش ها خلاص شوم بعد از اینکه کارم تمام شد دوباره توسط آقای جعفری به سلول برگردانده شدم .

وقتی کیسه مشکی رنگ را بصورتش کشیدن به یک باره صدای هم همه جمعیت خاموش شد انگار که زمان ایستاده باشد. تاریکی و سکوت این چه معنای می توانست برای او داشته باشد آیا هنوز آن کودک آنجا بود. از خودش پرسید: اینا کی هستند؟ با این کار می خواهند چه چیزی را حفظ کنند؟

دوباره به یاد حرفهای قاضی افتاد.

- ما می دونیم تو قاتل نیستی، اما توبه حریم چیزی مقدس تجاوز کردی و آن مالکیت است

در ذهن خویش با خود نجوا کرد:

- کم کم دارم می فهمم همه این دم و دستگاه، همه این جارو جنجال ها، همه این صغرا، کبرا چیدن، برای اینه که مالکیت باقی بمونه. خوب ما که چیزی نداشتیم یه کار بخور نمیری بود که اونم از ما گرفتند. پس واسه همین بود که هر جا رفتیم از اونها دفاع کردند. ما که کارگر ها چیزی نداشتیم، پس حقی هم نداشتیم. این سرمایدارها و بازاری ها، مدیران و روسا، نظامی ها و دم کلفت ها بودند که صاحب حق بودند چون اونها مالک بودند، مالک کارخونه، مالک زمین، مالک پول، مالک ریاست و مقام و مالک جان و زندگی ما.

یاد جمله ای افتاد که خیلی سال ها پیش خوانده بود:

اساس نظام طبقاتی بر مالکیت استوار است و از زمانی که در جامعه انسانی مالکیت وارد می شود تاریخ جوامع، تاریخ مبارزه طبقاتی می شود مبارزه برده با ارباب، مبارزه رعیت با خان و مبارزه کارگر با سرمایه دار.

- آره اینان حافظان این مالکیت هستند. مدنیت، قانون و امنیت جامعه بهانه است. مگه من چی خواستم به جزیه لقمه نون.

برای آخرین بار جلاد گره طناب دوره گردنش را امتحان کرد که از محکم بودنش مطمئن شود. دکتر نیروی انتظامی گوشی خود را روی قلب لطیف گذاشت این صدای قلب لطیف بود که در آخرین ثانیه های زندگیش شنیده می شد مرتب و معمولی می زد بی هیچ شتابی دکتر تعجب کرد!

در حالی که نماینده دادستانی ، امام جمعه محل ، فرمانده نیروی انتظامی و شهردار منطقه و معتمدین محل (که از بازاری ها و اصناف بودند) ردیف اول جمعیت ایستاده بودند .

دادستان به مامور اجرای حکم دستور داد کار را شروع کند. آفتاب در حال غروب کردن بود. ابرها در غروب آفتاب به رنگ سرخ می درخشیدند . جرثقیل شروع کرد به جمع کردن قلاب خود و همزمان با آن در شعاع سرخ فام این غروب پائیزی انسانی آخرین نفس های خود را می کشید ، تا این شنیع ترین نوع مجازات را که در تقابل با شأن انسان می باشد ، ترازوی عدالت به نمایش بگذارد .

خاطرات روزهای انقلاب را که ورق می زد به ۲۲ بهمن رسید ، غمگین شد و قلبش به درد آمد ، چراکه مرگ ناگهانی مادرش در نوروز ۱۳۵۸ بسرعت شیرینی آن روزها را برایش تلخ کرده بود . اولین سالی بود که به همراه پدر و مادرش به اردبیل نرفته بودند. خبر آمد که مادر فوت کرده است ، این خبر چنان ناگهانی و غیر قابل باور بود که هنوز نتواسته بود بعد از گذشت دو سال آنرا باور کند .

باخود اندیشید :

- راستی چه اتفاقی افتاد ؟

یاد آوری چهره مادرش اگر چه در آن لحظه خوش آیند بود و دوست داشت همچنان او را تماشا کند . اما صدای مامور زندان که او را صدا می زد ، او را به واقعیت جایی که در آن بود برگرداند .

- چشم بند بزن بیا بیرون !

وقتی پایش را از سلول بیرون می گذاشت متوجه شد که رفقای دیگرش را هم در سالن ۲۰۹ با چشم بند رو به دیوار نگه داشتند .

- دست روی شونه هم بزارین پشت سر من بیاید !

از راهرو باریکی گذشته بطرف ساختمان دادستانی رفتند . وارد یکی از اطاق ها شدند .

- رو به دیوار همینجا منتظر باشین !

بعد از چند لحظه تعدادی مامور و دادستان انقلاب وارد اطاق شدند .

از صدایش او را شناخت ، لاجوردی ، بله او خودش بود.

- خوب لابد میدونید چرا شما رو از قزل حصار اینجا آوردیم . یا با ما همکاری می کنید و

اسم تمام کسانی رو که تو اعتصاب بودن و آن را سازماندهی کردند ، می گین یا وصیت

نامه هاتون رو می نویسید ، فراد صبح اول وقت اعدام می شید تا درس عبرتی بشه برای

ضد انقلاب. ما اجازه نمی دیم یک مشت گروهک انحرافی خدا شناس و ملحد ، انقلاب

اسلامی رو زیر سوال ببرند . یا توبه می کنید و برای انقلاب از جونتون مایه می دارین ،

بهشت می رید ، یا کشته می شید و به جهنم می رید !

فکراتون رو بکنین ! یکی یکی صدا می زنم هر کی حاضر به همکاری بود قدم بزار

جلو.

وقتی اسم ها را شروع کرد به خواندن کسی قدم جلو نگذاشت تا اینکه نوبت او شد .

لاجوردی با صدای بلندی گفت :

- سعید جاوید!

از جایش تکان نخورد ، نفر بعدی را خواند وبعد نفر بعدی . وقتی خواندن لیست تمام شد لاجوردی چنان بر افروخته بود که با عصبانیت تمام از اطاق بیرون رفت و صدایش هنوز شنیده می شد که :

- فردا صبح زود همشون رو ببرید اعدام کنید !!!

سپس دوباره همگیشان را به سلولهایشان برگرداندند . نیم ساعتی نگذشته بود که به هر کدام یک کاغذ با قلم برای نوشتن وصیت نامه دادند .

ابتدا تصمیم گرفت با محبوبش صحبت را آغاز کند ، اما بلافاصله منصرف شد . چرا که فکر کرد ، بازجو ها آنها را خواهند خوانند و در نتیجه مشکلی برای محبوبش بوجود بیاید و همینطور با برادرانش و خواهرش خیلی حرف برای گفتن داشت . می خواست در وصیت نامه اش بنویسد : اینان ما را می کشند چون نمی خواهند آزادی باشد ، می کشند چون نمی خواهند انسانها عاشق هم باشند ، می کشند چون نمی خواهند یگانگی و برابری باشد . چون اگر آزادی باشد حقیقت بر ملا می شود و دروغ ، نیرنگ ، دو رویی ، از میان می رود و حقیقت جای همه آنها را می گیرد . اگر میان انسانها عشق باشد دشمنی و کینه از میان می رود. دیگر نمی توانند با دامن زدن به کینه های ساختگی انسانها را قربانی منافع حقیر خود کنند . اگر یگانگی و برابری میان انسانها باشد دیگر انسانی از گرسنگی سر بر بالین نمی گذارد و انسانها در یک جامعه آزاد بر اساس عشق و دوست داشتن آینده را می سازند.

اما بجای همه آنها یک جمله کوتاه نوشت :

همه تان را دوست داشتم عشق شما همیشه در وجودم شعله ور خواهد ماند .

سعید جاوید ، ۱۳۶۰، ۱۱، ۱۳

کاغذ را تاه کرده روی وسایلش گذاشته و روی پتویی که زیر اندازش بود دراز کشید برای اولین بار بود که در زندان راحت بدون فکر وخیال می خوابید وقتی چشمش رابست اصلا نفهمید کی صبح شده است .

در سحرگاه ۱۴ بهمن ۱۳۶۰ چهارده انسان ، چهارده دلاور ، چهارده آزادیخواه ،
چهارده کمونیست ، چهارده عاشق در محوطه زندان اوین به جوخه تیر باران سرمایه
سپرده شدند تا از خونشان شط سرخی جاری شود که امتدادش تا به امروز ادامه دارد .

وقتی به سلول برگشتم بلافاصله دریچه آهنی را باز کردم تا همسایه ام را صدا بزنم .
ابتدا خوب اطراف را نگاه کردم خبری نبود.

- هی همسایه !
- سلام یولداش (سلام رفیق) !
- سلام !
- حمام رفتی ؟
- آره ، خوب ، رفتی سربازی یا نه ؟
- آها ، آره ، یه روز صبح ساکم رو برداشتم رفتم . حتی از مارال هم خداحافظی نکردم چون گفته بودم حتما بر می گردم .

می دونی دوران جنگ بود ، تصمیم گرفتم حتی مرخصی هم نیام . دو سال نه نامه ای دادم و نه مرخصی آمدم . هیچ خبری از من نبود . گفتم اینطوری بهتره شبها توی سنگر زیر خمپاره عراقی ها هزار و یک خیال می آمد تو سرم . "سربازیم که تموم بشه برمی گردم یه کاری پیدا می کنم ، یه اطاقی اجاره می کنم با مارال ازدواج می کنم ، بچه دار می شیم.."

آرزوی های ساده ای بودند ، یه اطاق برای اینکه شب سرت و بذاری تو بغل اونیکه دوستش داری ، اونیکه خودتو با اون حس می کنی ...
آخرهای خدمتم بود زخمی شدم ، فرستادند بیمارستان ، زخمش زیاد کاری نبود بعداز بیمارستان ، فرستادند برای تصویبه حساب . بالاخره تموم شد ...
وقتی اتوبوس وارد شهر شد ، قلبم داشت از جا کنده می شد ، یک راست رفت بطرف گاراژ و توقف کرد . پاهام سست شده بود نمی تونستم بلندش کنم از یه طرف خوشحال بودم از طرف دیگه حس بدی داشتم نه از مادرم نه از پدرم نه مارال ، هیچ خبری نداشتم .

مگه پدرم نگفته بود رفتی دیگه برنگرد . به خودم گفتم برم مسافر خونه ، دوباره پشیمان شدم گفتم: نه برم اول محله شاید مارال رو دیدم !
اصلا سر و وضع خوبی نداشتم ، گیج بودم ، آنقدر مشتاق دیدن مارال بودم که خودمو حس نمی کردم . بی اختیار هر دختری از کنارم که رد می شد بهش زل می زدم که شاید مارال باشه . توهمین فکر و خیال ها بودم که یه دفعه خودمو تو محله مان دیدم .
کوچه همون کوچه بود ، درو دیوار ها همون در و دیوارها بودن ، درای خونه ها

همون درآ بودن ، هیچی عوض نشده بود . همینطوری داشتم در و دیوارها رو نگاه می کردم که یه دفعه ننم رو با چندتا نون لوانش تودستش که داشت از روبرو می آمد دیدم تا خواستم خودمو قایم کنم نشد ، هول شدم ، چشش که بمن افتاد روی زمین نشست ، زار زار گریه می کرد و می گفت :

- چه بلایی سرت اومده سهند ، چرا اینجوری شدی ؟
- ننه منم سهند ، پسرت ، اومدم ، گفتم که می آم ، چرا گریه می کنی ؟
- تو چرا اینجوری شدی ؟ سوختی ، قدت آب رفته ، پوست واستخون شدی ننه !
- ننه خوب سربازی دیگه ، چند روز که از غذاهای تورو بخورم دوباره سرحال می شم ، بذار کمکت کنم بلند شی ، آها ، خوبه بریم خونه !
- آخه پسرم چرا مارو از خودت باخبر نکردی ، چرا یه نامه نفرستادی ، می دونی این مدت ما چی کشیدیم ؟
- کلید گرفتم تا در کوچه رو باز کردم همین که لنگ درو باز کردم چشمم به حوض آب افتاد دلم گرفت ، آب حوض خوش شده بود و از ماهی ها خبری نبود . باغچه پر شده بود از علف های هرز ، در و دیوار خونه انگار کج و کوله شده بودن یه وضعی بیشتر شبیه ماتمکده بود تا خونه !
- وقتی رفتیم تو پرسیدم :
- بابام کجاست ؟

چشمای ننم پر از اشک شد بی اختیار سرش بطرف طاقچه چرخید همینطور که داشتم بهش نگاه می کردم چشمام با نگاه اون به قاب عکس روی طاقچه دوخته شد . عکس بابام بود با یه نوار مشکی گوشه سمت راست عکس ، دلم ریخت ، زانو هام سست شدند ، زانو زدم سرم انداختم پائین شروع کردم گریه کردن ، بد کرده بودم .

جرت پرسیدن نداشتم ، چه اتفاقی افتاده بود ؟ تا اینکه ننم خودش شروع کرد به حرف زدن :

- می دونی ؟ بابات خیلی دنبالت گشت ، خیلی جاها رفت ، اما از تو اثری نبود که نبود ! دوباره شروع کرد گریه کردن در حالی که اشکهاشو با گوشه روسریش پاک می کرد .
- من من کنان گفتم :
- آخه ، اونا می خواستند مارال رو ..
- هنوز کلمه مارال از دهنش خارج نشده بود که از جام پریدم .
- مارال ، مارال چی ؟

- پسرم ، پدرت خیلی سعی کرد ، اما پدر مارال قبول نکرد ، از تو هیچ خبری نبود ، یه روز می گفتن ، تو شهید شدی ، یه روز می گفتن ، اسیر شدی ، خلاصه هر روز یه خبری می آمد .

پدرت خیلی سعی کرد یه خبری از تو پیدا کنه اما نتونست . بابای مارال هم دیگه بیشتر از این نمی تونست صبر بکنه این بود که بالاخره مارال رو شوهرش داد .

پتکی بود که تو سرم خورد ، نفهمیدم چی کار می کنم از اطاق پریدم بیرون ، فریاد زدم خدایا این حق من نبود ، چند روزی همینطور گیج و منگ ، کُنج اطاق نشسته بودم لب به غذا نمی زدم . یعنی میدونی دیگه نمی خواستم زنده باشم هیچی برام نمونده بود ، تهی شده بودم ، یعنی وجودم خالی شده بود ، اصلان برام باور کردنی نبود .
نم می نشست جلوم زار زار گریه می کرد ، التماس می کرد بالاخره وقتی دید نمی تونه کاری کنه گفت :

- باشه ، می رم می آرمش !

یه دوساعتی از رفتن نم گذشته بود ، چشمام به در بود که کی می آد وقتی در باز شد نور آفتاب مستقیم خورد تو چشمم برای چند لحظه چیزی ندیم اما وقتی در بسته شد ، باورم نمی شد خودش بود ، مارال.

قوت گرفتم خودم نمی دونم چه جوری اما از جا پریدم همینطور که داشت بطرفم میامد بغلش کردم می خواستم حسش کنم اونم منو بغل کرد همینطور ایستادیم حرف نمی زدیم فقط همدیگر رو بغل کرده می بوسیدیم . نمی دونم چند ساعت شد فقط اینو می دونم که هوا تاریک شده بود. دیگه نمی دونستیم چیکار می کنیم تو بغل هم بودیم فکر می کردیم این آخر دنیا است ما دیگه فرصتی نداریم تا اونجا که می شه باید از وجود همدیگه لذت می بردیم ما باید یکی می شدیم ، تو وجود همدیگه حل می شدیم مهم نبود بعدش چه اتفاقی می افته مهم این بود که ما با هم بودیم نه تو رویا بلکه تو واقعیت و اینو باید ابدی می کردیم نزدیکهای صبح بود که مامورا ریختند تو خونه ، ما رو بغل همدیگه خوابیده بودیم دستگیر کردند .

وقتی جمله اش به اینجا رسید دریچه آهنی رو بست و نشست . منم دیگه نخواستم اذیتش کنم دریچه رو بستم . دیگه نزدیکهای رفتن به دستشویی آخر شب بود که سر و کله آقای جعفری پیدا شد .

صبح وقتی بیدار شدم با خودم فکر کردم که بعداز صبحانه حالی از همسایم بپرسم . تازه از خوردن صبحانه فارغ شده بودم که درب سلول باز شد . پاسداری با آقای جعفری جلوی در ایستاده بودند. مامور پاسدار به ترکی پرسید :

- بودی (اینه) ؟

- بله .

- حاضر شو بریم !

من که فکر نمی کردم رفتن و برگشتم بیست روزی طول خواهد کشید حتی پیراهنم را با خودم نبرده بودم که وقتی برگشتم دیگه اثری ازش نبود .

مرا بردند برای بازجویی به دادستانی که کنار زندان بود و همانجا یک زندان کوچک درست کرده بودند که ده تا سلول یک متر در یک متر داشت طوری که هنگام خوابیدن یا باید خودت را مچاله می کردی یا پاهایت را به دیوار مقابل تکیه می دادی . بعداز پذیرایی مفصل و بازجوی دوباره مرا به سلولم برگرداندند . بی صبرانه می خواستم حالی از همسایم بپرسم .منتظر شدم تا بند خلوت شود آهسته صدایش کردم :

- همسایه ، همسایه ، یولداش !

اما خبری نشد ، نمی دانستم چه اتفاقی افتاده ، آیا به بند زندانیان منتقلش کردن یا آزادش کردند . ظهر که شد پسر جوانی در سلولم را باز کرده گفت:

- کاسه تو بده ، نهار !

بچه کجای ؟

- تهران .

- ای ، دمت گرم ، کجای تهرون ؟

- امیریه ، مختاری .

- ای بابا دمت بازم گرم ، بچه محلت هم اینجاست .

- کی ؟

- جهان ، می دونی درگیر شدن ، یه کشته هم دادن ، تو ارومیه دستگیر شدن ، با مواد بودند.

وقتی که رفت ، رفتم تو فکر ، آره خودش بود ، جهان نوه صاحب خانه ام ، همون که مادر بزرگش می گفت خیلی وقته رفته ازش خبری ندارم .

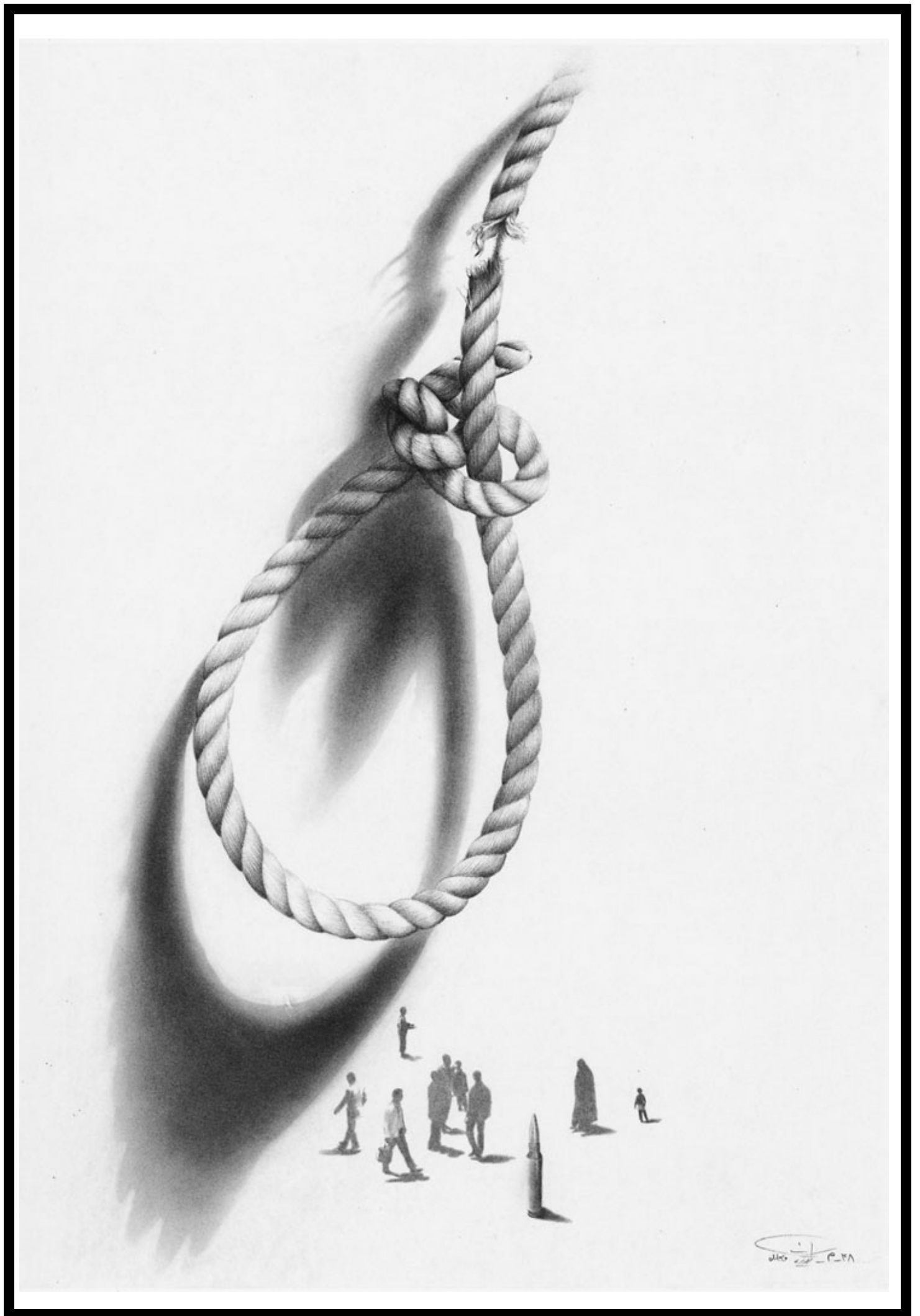
خب ، خوب شد از این پسره می تونم بپرسم سهند را کجا بردند .

بی صبرانه منتظر شدم تا عصر شد موقع پخش شام وقتی در سلول را باز کرد .

- سلام بچه تهران ، خسته نباشی .
- نوکرتم همشهری ، کاستو بده آبگوشت رو بریزم توش برات گوشت زیاد می دارم تا حال کنی .
- دستت در نکنه ، نه زیاد نریز ! نمی تونم بخورم فقط یه سوال داشتم ، این پسره ، روبروی من چی شد ؟ کجا بردنش ؟ اسمش سهند بود .
- دمش گرم ، روحش شاد ، خیلی بچه با حالی بود ، نامردا زدنش ...

پایان اولین نوشته ۰۶,۰۶,۲۰۱۱ فرانکفورت ب – رمزی

با تشکر از دوست عزیز علی طاری برای باز خوانی و تصحیح متن ۰۷,۰۸,۲۰۱۱





اعدام اجرای عدالت نیست، اعدام قتل
عمد دولتی در پوشش اجرای عدالت
است، از این رو اعدام هر انسانی خود
جنایت است علیه بشریت.



انتشارات کمیته فعالین کارگری سوسیالیستی (فرانکفورت)